

ریشه

وحید ولی‌نیا

در من

داری سر برآورده، ستبر

بُن در ضمیر

برگ و باری آویخته بر من

سپید و سبز و سرخ

تلخ و شیرین

بر شانه‌ی چپ صد قناری

بر شانه‌ی راست عقابی

بالای سر

ابرهای باران‌زا

طوفان است

اما بر دستان

شکوفه‌های لعل

جوانه‌های یَشم

هرچه بر دار می‌رود

بر من است

آشیانم

هزار گنجشک شاد را

که آواز می‌خوانند

هزار بوف غمگین را

که هوهو می‌کشند

داروگی بر تن‌آم

شکار می‌کند

و ماری سیاه

بر گردنم آویخته، مست؛

تبرها دیده‌ام

و دست‌هایی که نمی‌دانستند

سبزینه را سر سازش نیست

با کویر؛

مسافر اما

نه در راه

کاش می‌دانستم

چرا هربار

سودای رفتن‌آم باخت

ریشه‌آم بُرد